

که میخواسته سالانواران
 یکی بارگای چو این کارگاه
 بلند اختران سپه راتما
 که ای نامدان تو دران بین
 بشو تو آن لشکر ارادت
 پاینده معنای کنیم
 نیرد گزار آتشیان جرم با
 چو سلطان سر از زبانش
 قناعت ندارد هم تو دران
 برانم که خواهم چو شیداج
 ز در اتوان ساخت سگ
 نخواهم این بیرون
 ز در اتوان یافت ز جوی
 زبال آنگهان بر تیر گریه
 تیسکاه گاو دست در خورید
 ز در ای پیشکرم در صفا
 چو ایران تو دران شود
 در آرم گشتی، ریای
 چو گسبان دست بازی کنیم
 غنیمت بر هم گریه
 در آن کشور ای لشکر گریه

ز اقلیم ایران شود باج خوا
 بر آورد تا او ج خشنده
 در آن سخن تازم کرد خردا
 شهباز بود فتنه دین
 ز لشکر تو آن خصم را گمان
 بگو شیم و کشور ستانی کنیم
 ز مرغایان چو شود طبع
 قدرشش بخیر تاج کی
 بود ملک روی نیم هم
 ز از زیر دستان شام حراج
 تا از پاره دوزخ آهنگی
 که از زن چو بوهام با سوس
 تیر مینی جزا لودگی از خلاص
 بر ما گیان نیست در خود تیر
 شد شیرازان خروش
 بویش جاگر بود کوه قاف
 تواند که کاری کند کلک
 که هم کشور ز در ای بند
 در آن زنگه سحر سازی کنیم
 ز ما با بد موخت تاج حراج
 در آن راه سد سکر کشیم

بفرمود تا خیل نام او را
 فرزند ه زرمی از زو شای
 بدل دشت اندیشهای
 نگهبان سلطان بود
 بود عرصه ملک عالی جهان
 گزارشینه نماید برون شهر
 نشاید شستن بن بود
 مرا آنچه هست از جهان دست
 جهانرا پندت یک شب
 شود کارش با شاهان تمام
 ز گنجی شود خسروی کارگاه
 بردن کن نگشت قیصر
 ز نم قطره کای از نادان
 سپرد از دوش نیران
 بایران در آرم اول ساه
 نهیم آنچنان تیغ که در فلک
 ز نیم انگهی ای بادستان
 چو بیسل بندیم کوس بود
 ز گرگان دشتی با بید
 اگر ستر است اعتباریم ما
 بندیم خیل جنگیز راه

به محفل شتابند از کرا
 بر آراست شایسته دوستا
 ز در بایرون بخت ز خوشا
 شود قوت لشکر ارکشور
 رسد زود در روز کوتنا
 چنان گردد از پهلوی
 نماز بتن پروردان
 شوم در ضمیر شام نقشید
 زنی را و شوهر نماید
 چو خیزد در دیش ناخورد
 نه از کینه کاست نام داد
 ز از دست بوه زن
 زراعت نامیدن کی توان
 چو بویید پوشد کس از پیش
 اگر شاه ایران شود سدا
 که فرقت ز ند بولیش با
 بعزم تاشای هند سنا
 بر آرم از دشت قیاق کرد
 در آرم شان دست گردن
 و کرده بود آفتابیم ما
 که این شود ملک ازین ساه

که این شود ملک ازین ساه

وزان پس آنگاه که
سایم توبت ز توبت زین
برایم تا که ز عسر
درش توبت آید سوی سر
در بروی بی صبر از بیم
پذیرفت چون دستبان
زمان زافریش بسیار
بود رای اسبده رای تو
همچو کرانت فرودن فرزند
کنیم از سر کینه در گنا
با که بس کند بر بارش
ز شکم و فرمان پذیری ما
با بنگ بخیر رفتن شاه
کشایش پذیرفت در پای
بود شاهباز که در صید
راه آورد بخشش بگنجها
دلاورد لیر آن شمشیر
چو تاج فرزند کرد پیر
ز یک پیشان شیر و شیرین
نی زره خوردندی اندر حکم
ندیدند تقویم در کار جنگ

نخواهیم شکر بر مزدوم
فرستیم خازن سوی لشکر
بگیریم باج از مشق و جلیب
بیاورد این لشکر کشتی
بیجا می بیند از آن صحن
محیط هر شد ز کوه هر تھی
همه خوشش ایجان خود
سراکت نازش از پای تو
همچو شانت سکن در
کله خود پر وزیر اطلس با
بگردشش حیرت چا و شود
اشارت از دنگ گیری ما
را صید کردن بچرخ گاه
پی مزد مزد و ز ما برده رخ
کنندش قوی از کبوتر
طبع سر بر آورد از سنبا
ز انعام و وعده هر مینه
بود سود بیم و خورما
ز یک سخن آن لیلان
بدانسان که منهد خود
نیم دانست ز سپهر

چهارگز که ز گاه بشکر کنیم
چو در روم کردن قزاق کنیم
اگر شاه مصر آورد باج ما
بر آیم از آن پس فغان لای
بصوای چین تا و صنی کنیم
سرکشان تلب پای شد
کز اینجا که بنیاد سال است
تو هر جا بنی پای ما نسیم
همه روز ز رسم ضحاک کند
کشم از ترپای حمت تخت
دو دست پیش تو ای پادشاه
ستادن از وزیر چر بلند
شد آن بچیه داشته که تاه دست
دهی نزد کربش از کرد
سافر کن تا نسور نشان
پذیرفت هر کس تقدیر خود
فزون کرد سپای را
سپاهی بر آراست ز ناکا
نخستند آتش بهنگام
بیم و زنجشان خمی نی
چهارگیز خورشید مشرق

نیشمن در ایوان قصیر کنیم
بملک عرب ترکناز کنیم
شود این از بیم تاراج ما
ز مهر غزالان صحن فحشا
به بارگه فروش صنی کنیم
بغزت صنیازین پای شد
بر اندازد همتت کوه دست
ز جان با خن با قزاق کنیم
که از مار دوشش آید شکند
بگیم آنچه میسر است
ببندیم از پس بگردش
ز ما و شش آوردن اندر
سخن دان گفتار بسیار
نهی بر کردار بر کردش
بر و راه دشوار آسان بود
متاعی اندازد کار خویش
اساسی کران کرد از آن
که داماد از اسب شد
بزدند جزا سو سالی
سفر لاط خواه و کتاب خویش
با بنگ خوب غم خویش

خطه

<p>دیزان بی کاراموس شب و روز در محمیت زبانک و گل گوش بگفت برزید گویی رسم ستور گرفت اندران و ز اشوب بد ساقی ان تشین آسبا که آسودگی در دماغم ده بل این سپاه قیامت که آن کشور آری اندیشه پاک ز دریا گذر کرد البرز کوه تختین مشکوی ندان شده از سینه گوشت فانی بما و ادش اینک خلی بی جان وزان منزل آن سبیل در چو به نظار مرشد بیا زده فلش طعنایرین بزد خرد خرقه اش در سر چو گاه و ضوقا طبرین است پی توت جان مرغ قدسی نهان در دهنش زبان قلم عصائیر نهانی ز باغ نیت</p>	<p>خورد خواب کردند بر خود خسک دره خواب و نختند زگر و سپه مهر کم کرد راه فتاد افسر ز فرق فغفور زگر و سپه چشم نخم غبار</p>	<p>برفتند از دیدها خواب برآمدن کوس و وار و غریب ز وادی نور دیدن آن غلو ز نوک سنا نهایی ایلم کم ز توران زمین خصم بیرون زدند</p>	<p>بشدند آسین خردون غریبوی کران شد سر سیر هوار اگر شد نفس گلو مشک درین لاجوردی سر پرده بر طرف همچون زدند</p>
<p>متوجه شدن رایات نصرت شعار جا خراسان و فتح شدن آن بدست خدام صاحب قران الشان</p>			
<p>چو در کار ایران اندیشه پاک در آمد بسر حد ایران شکوه کلید خراسان آمد بدست که مرغ ظفر سوی بلال زد نگارنده آشکار و نهان بصحرای کوسود آورد چو سپهر آفرین خوان آن خاک با وزان قسیان سانه من گرامی تر از حله نهایی دواند آفتاب سوس آفتاب تسلیح او داند کرده پس بعین البقین لوح را خواند که روضه اش از آب زهر است</p>	<p>چنین داد فرمان مجمل سراپل ایران به شد ز خوا تخته یکی سینه گویند خراسان و وی این سینه است وزان پس از نام عمل کشود هوس که چشم قدر خاتما چو خورشید تانده آن که خرقه دوزی بخشود دران خرقه کان ساج بود در آب و ضوقا خشنه دل شنش پر ز نور حضور دران دید مسوک او هوس تیر شد سناک را</p>	<p>که بر روی همچون نند که بگذاشت در پای آتش فرستادش آن و آتجند بران اسان نام در سینه است نشین شدش ساحل مری که روشن کند چشم مردم مجسم شده سنت شدی سوزن جلیش ز روی شرف کعبه جا بود وزان آب می وزان عاریت کرده حوز نکین سلیمان در آتش که تاز و در برید آن پاک را</p>	<p>که بر روی همچون نند که بگذاشت در پای آتش فرستادش آن و آتجند بران اسان نام در سینه است نشین شدش ساحل مری که روشن کند چشم مردم مجسم شده سنت شدی سوزن جلیش ز روی شرف کعبه جا بود وزان آب می وزان عاریت کرده حوز نکین سلیمان در آتش که تاز و در برید آن پاک را</p>

گفتا محضه بدوشش آوردند	خم زوی او در خوش آوردند	خزمان شدن ابر گوهر نیامد	بگسرون سایه بر نیامد
چو از پاتمی کرد زین رنگ	بدی یوزه شد در سو آفتاب	در آمد بخلو تنگ آن بزرگ	تواضع کنان تا جدر سنگ
بزان نور آمد جهان سر بوی	طلبکارا بهمت زینک اثری	رخنچه گره باز کرد آن خمین	وزان غنبرین پوشش خمین
که ای سایه کردگار جهان	دست کرد و از زمین کسان	بجز عدل احسان کین پیشا	نیاید جز این هر دو آتشه است
توان این جهان را با حسان	بعد از آن جهان نیز چون گرفت	ز شاهان بهین عدل آید بکار	نیرسد از ایشان چنین کردگار
بود عدل سرمایه خست	ز عدلست از وی دولت خود	رسی گردا و کس امر وزیر	که فرود ابدوت رسد دادود
بکن رحم بر مردم برود	که دستی بر دست او نیست	بر دم کین امروز از انسان	که فرود تو امیش گفتن جوا
بخود پرس فریاد و ظلم	جد ساز از انگین موم را	بدیوان بنید از فریاد او	که شاید ز دیوان بود داد
نوبنده هر گیت مردم	بود گرگ فارغ ترس خدا	ز ملک قسطنطنیه آری	که ماری سیاهی است تا امید
بدست زری هی اختیار	که هم از تو ترسد هم از کردگار	نگین سلیمان جعفر است	بدیوان ظالم و بندش خطا
نظر جانب ظلم کیشان کین	کشاد چنین و ایشان کین	بسی بود دولت ساری کین	که ظلمش در انداخت ازین
بقتل عوان کین است	نیرسد از مار و کرم گناه	ز بنی قتل عوان با خوشی	قصاص و دیت نیست
کین تربیت بدگمراه	ببست چند و بد بوده	بدار نخوت جاه بدتر شود	چو کرد قوی مار از شود
ز بدگوهران چشم نیکی	کنند چو نار بهسم کار ما	کین بجز در کار بد عمل	نشد ز زک است با گل
اگر بیضه زان غلظت	نهی زیر طاقش نایغ	بهنگام آن بنشیند برود	ز بخیر جنت دمی از زیش
دهی آتش ز چشمه سلسیل	بان بنشیند مردم در دیر	شود عاقبت بیضه زان	بر در رخ سیوده و نایغ
چو گوش خدیو از لالی بند	نشد زده ای انحصار آینه	بر آورد ز نعره برین صل	بجیش در آمد و نفاصل
نخست آن شبانده استیز	با طرف تو شیخ شد ز لایز	نور و نخت آن ز کشت زرا	ز گل ماند آنجا سلامت
ز باخوردی چونکه و شجیان	ببستند کین سلطان	گریزان بود پیشتر افتا	چه داند عمل بوی مشک و گل
بکنند که پرورده است	اگر آب خورشید دمی نایغ	ببستند در واز های حصار	حصاری چو پیر چرخ استوا
قضا برنگر و در است	بودنی امیش کردار است	چو تقدیر از عرش آید فرود	نذار و بپنددی یوار بود

رعیت که بر باد شده در دست
بفرمود فرمان ده نامدا
برابر سرباره اش تا فلک
زا اطراف گردان بنجامه جو
چو مرغان آبی در آن موج
دهاده برآمد ز دیوار و با
تختین سرفراز اکیو تر
شده دست دیوار چون گنبد
دویدند بالا بسار و با
سلطان بهر جا بلای سید
بروئیندن تن گرز دور
بدروازه راندند فوجی گر
سرنیزه در جلیبا جا گرفت
بکشتن نمودند چندان شتاب
برافقاند از موج خون جانها
یکی برو خاتم زنگیشان
شد آنچه بهر پادشاه خلق
بفرمودگان قلعه ویران کنند
نجدق فروخت آن سرباز
حصاری چنان توده خاک شد
چو دریا بختن غریش گرفت

سرسر پهنک و شکست
که لشکر نهد و بسوی حصا
نشسته بران چون کبری ملک
بیازوی آن قلعه کردند روی
شاور شد جانب خاک بر
کف اندازد در کار کین خاص و عام
ز دریای مری بر آورد
بسرهای دیوار گردیدند
کشیدند شمشیر در قتل عام
ز نادانی پیشوانی رسد
تن خویشتن را بدر آوری
گستند بجز شکست در
شاپاش شیر بالا گرفت
که شد جنش است از تیغ آ
شدند از پی جعد ویرانها
شکست آن یک شکست
رعیت ز پا و سپاهی خلق
تجاکش همان رویان کنند
بدریا در افتاد کوه بلند
ز نم بیونان بر افلاک شد
زمین آسمان جنبش گرفت

گرا هو ستیز و بشیر زبان
حصاری چو دیوار سمبند
کشیدند شیران قلعه کشای
بسی مرکب از چوب پروا خفتند
نکردند اندیشه از سنگ تو
فروشد بگر و سپاه آفتاب
بسی بسرو بر سپه چاره خورد
ز سر نیجه آن یلان سره
با و فارفت چه که چه مه
نگردد کسی یارب اندر جان
برهنه که پهلونند خار را
شده موج دریای بیخ
سرمه سران غلطان حج گوی
در و بام از نیل خون نم گرفت
یکی کند دستار غوری
شکستند و بتجد خیل ختن
چو شد قتل و تاراج پروا خفتند
برآمد ز ویران گران غلغله
ز جا کوه البسز برودا
چو پیکار نوشنج پروا خفتند
ز نم ستوران پیکار خفتند

کنزدان ستیزه هزاران
کران کوتاهی کرد دست کند
پلی فتح آن قلعه زرنینه تا
بگرداب خندق در آمدند
گدشتند چون با و از آن بگیر
شد از تیر روی هوا پرتاب
کیانی علم بر سرباره خورد
سرباره از زخنها کنگره
ز نادانی پیشوانی ده
گرفتا نادانی مه دهان
به پیلوی خویش آرد آرا
بخو ز زخیل بداندیشتن
ز سیلاب خون کوه چای
بسقف سرا چو بها ختم گرفت
سرا زتن جدا خشن آن
سرو دست غوری کج و کسن
ساره ز سرها بر افراختند
فکندند در بام و در زنده
وزان کوه دریا بیند
سوی مری ایت فرا خفتند
بیک خطه زیر و زبر کوه و

بیک خطه زیر و زبر کوه و

ظفر است

<p>بگردهری حلقه بستن پستان برافزخته باره و خاک ریز چه سلطان سپیدان بود بجای نیاید درون آن هربری که در قید زنجیر ماند شد از موج آن بیکران بفر ز بس شعل و شمع کا بسوز دم صبح کین قلعه گیر افتاد بفرمود دارای کشور کشاکش میسر شد جنگ آن روز شاک رخ روزگش بود نسیر غلام بقصد شیخون و آن آمدند بجنید شکر ز آوار کوس دم نامی وین برآمد باوج ز جوش شد راسته بال و دو نشسته بر باد پایان روان کشید نصف بروقی فصل بود گشت از ابر گرد آنوس در آن بکین بر شوب با سوبان جنگ تا خفتند گرفتاری کار دیوار و در</p>	<p>چو باله که زود آیره کرد ماه فرو بسته بر خویش راه گیز برون آورد خزش شمس که نتوان از آنجا برون آمد ز صیادی گور و پنجر ماند پراز گوشش مایه نبر از آینه زمین آساندار و بجم فروز باین قلعه بر شد برین طمان که بر قلعه گیری گارندری نشد آتش کین عد و سوز شد از غنبرین خطب مشک فاک چو شب و بگر فسون آن آمدند چو شب خفتگان از خرو و خور که دریای شکر در آمد بوج شد آرایش بز که چویش گرفتند چرخان زیر آموان بالبر ز در جنگ دریای بل در آن نعره رعد گلبان گشت کمان کرد قوس قزح آشتاک بتدبیر دیوار پر و خفتند باین دست تیغ میان کتیر</p>	<p>لک رازره برده غولان شد آن کوه پولاد پیر حصارش همان مغفرو چو چو مرغ آید ز بوستان در شبها مگانه کین آشنا از خروش جرسها روین با طلا یه روان شد ز مرد و گور بکشد شب زنده در آن دلیران سوار باره رانند شبها مگانه که نخلین طر و با ز دروازه کوی انصاریان سنگس را بکشد و چو سینه ز با یک دل فتنه بیدار شد یلان فرعه جنگ آید فرود بر دسر در گریبان فرما همه حلقه گردن پیمان کند هر ی عالم و باره شش کوه با دم صبح کاین شاه زین چشم دغمی گردید با و هموم ز هر گوشه چندین ز چاکر یکی کرده از زخده دیوار</p>	<p>چو غولان غوری که در یغور گرفتار زندان آید پیش نه دیوار سخت و دور است ز پرواز باید بریدش پس فرو شد بگردان بن سهر برون بر د خوب از پستان در اندیشه جنگ مریا کوه برو رفت سودا خوار داد بهم باره و برج کرد پیش بر پید طوطی نشست گروهی شش را بازار با زوند آتش و رفت ماندند بر آسودگان کار دشوار شد سروتن خود وزر و سا فرورد آسودگی اچراغ که چپ در کنگر شهر بند این لاف باشد آن گراف مشرق برورد طبل و علم کلدان دل دشمنان چو نمک بدیوار آن قلعه بالادون زده در گریبان آن چند</p>
---	--	---	--

دو پنجگی در هم انداخته یکی کرده سوراخ دیوار جنگ فرود نخلت از سر بار سنگ سنگ استخوانها شد درین خروش ملان نرد از نام دلاورد لیان فیروز جنگ برآمد بدیوار مار کند نخستین خلیس سیاه اول شو گذشت از سبزه طوفان جنگ یکی نخت از دامنش سنگ گرفت این یکی اگر بیان کین ز شهری مجوقه لشکری تزدنجیه از سوزن خار کس چو سان بقیه زار لاغر نهاد پناه ملک شهر بند درون که هر کس با مان کشید پای خویش و گری پای از خانه بیرون نهد شد از قصه که درون برود ملک یازانگیر سپیکار کرد چو لشکر پرگنده شد و زبرد چو از قاره شکست چنانی است	وزان پای زرد بان سنا برون کرده سوز گریبان برآمد دهاوه ز مردان جنگ بن استخوان پاره پیکان تر ز سرش خیره و قوت زیاده نکردند از شیشه از تیر سنگ بر آورد و فعی سراز شهر بند برآمد ببالای بار و دیر فرود نخت دریای لشکر شهر دگر در آمد از ان بار سنگ زوان بست زاری با این شماره چگونگی کند آخری پر تیر توان ز بال کس کشاید پروبال در تند باد تسی پر جراحی دلی ز زخون نخندد درین شورش از نجاتی خویش چو لاله سوزش ز خون نهاد درون یافت آرام و بیرون در انگیز پیکار بیکار کرد دگر شکاشش مینون جمع کرد با ستادی کس نگرود در	یکی رساند بجمش گزند گروهی نمدان کار آزما یکی جنگ دمان پر شکوه بهم کوه و دریا بجنگ آمده ز بس نخت از بار با خارها عدو را و لیون آیین غرور ز سر سو بران باره بر خطر از اطراف گردان فیروز جنگ از ان خیل مخالف فناء یکی دید در پیش گر گران فراوان نمدان بگر نخت کس از بچه با عفتان نخت چو خورشید بر لوح راه آورد گرت نیست چنگال افونیک فرمان در اول از جتند بود این از تیغ خونریز ما سنادی چو در گو شباراه کرد پس آنگاه هر کس بکشت بجمع سپه داد فرمان بسی شکوه که ریزد ز با و بها یقین شد که بخش نماندانی	بید یوار بر کرده مار کند بیدان مردی نهادند پای پراز سنگ مانند دمان کوه جهان زان خصوصت تنگ آمده شد از خارها هر طرف بارها ببیز از سبزه باره کردند دو شد از زرد بان شاهراه کرد ببار و نهادند روی جنگ گریزان خسخار از ان تند باد چو گشت برین خورشید شاد ز چنگال بان در آن نخت ز جرم سبزه آفتاب نخت بسورخ شمشیر نپاه آورد کس ز غوی کاشی ان دلیر چنین شد خورشید سبزه سوزانندش آتش تیز ما کسان از ان کار آگاه کرد میانها کشاند و در با نشد جمع پیشین ی کس مگر دو در جمع بر شاخا سبزه انجم کارش شیمان
---	---	--	---

سی کردند شیشه از پیش و شد آن بانوی خرد و رش پذیرفت از و عذر پورش شدش چون خلعت جلالت جهان دیده همچون من جزین نیست این در سر بعث صفت بیدت بیز تراگر بود خند و نگاه و گریست دیوار استوار و گریست سنگ عد تو در بد بسبتن از تو ندیم زرت را بیارای از نام سوی بانین در گزاری شد آینه رادل با مید گوباغ زانغان که بخت چو خطبتان سبز اس بر آورده چون بلبلانش در آن متصل عهد ال قصری پی آفتاب زمان سراوخت آن سرور در در قلعه شد ز نابره	وزان چاره فراموشی که زاده رود در پی مادرش شد آن گفتار در لاش بدرهای بیخاستست بهر چند روزی بود که خالی کنی سر سودای که حال عیبت بدانی ننگان مار از دریاچه بود نیز میتین ما آبدار صف لشکر است البرز و گریست بندیه با هم وزان زربست آنعام ز همانی زنی سرور رفت و گیسوره شاه نیم شمال آمدش جان ز سرگشتگان نش نیم صبا کتوتر بچرخ آمده در هوا بهار سی نیل آورده یکی برج ریز آمده ز اسما نشستند در سایه شهن با فسون چون آمد در گنج	با در چنین گفت کای نیک فرستاده آمد پیا پوس شاه شبتان الطاف اردکشا که از من ملک را بگویند گذشته زمان تو دوران اگر بایست سر کم تاج گیر مشو غره ز خند و شبنم و گریه رات سو و سوسا دلیران تو گریه ما و ک برون از کینه تری کن خطیبیت چو پرنسب آید تیا بی گریه ای این چشم درین کعبه گوشتان کن پس آنگاه کردن سرور فضایلش چون خلدین در خان سرش هم لبند هوایش همیشه ز گرم و سرد ازان طرف قصری بر آرد در آمد بان سرور کاسا دگر روزا رضیت اقبال فرود آمد ز تخت سالار خود	تو خواهی مگر عذ تقصیر ز نا بجز در بیاشدش عذر خوا بفاخر نوازی بان کشا نار و وفا این جهان کهن کنون بایست پیش ما عذر و گریه باده شش بی باک که این یک خاکست فرشته پر ندان عجبان هزاران تاثیر و تین تند ازان پیشتر کار و زنت ز القاب با خطبه را و ط باز سائیه دولت پناه که مرغ حرم را نیاز کس سو باغ زانغان آمان هوایش عروج بقدر چو سبزان عنای با لبند نه در روی خم گل زانده در خست شمس شهر کاسته منور شدن بر زان آفتاب ز خرسنگ عالی شدن آهی سر نخوت و مانع از غرور
--	---	---	--

گران آمدش طوق فری
 پرستش گریز بته میان
 سرافکنده پیش خجلیت
 شده پادشاهش بی عیان
 شه نیک ریش خشنود
 طریق بزرگ بران
 لب از سرش بسته گفتگوی
 ز خردان عجیب نیست که
 مزن طعه شرمند خویش را
 چو دشمن شود زیر پای تو
 چو دشمن پیش تو آید زبون
 بد بیای ز رفعت و زین
 وزان پس بزرگان عالی
 علی بیگ آرزوی نیاید
 همه کیشان خراسان
 بجای ای ایشان فرستاد
 چو باروت هرقند چاره برد
 چو آن تازه این همایون
 شد آوازه گنجه گران بلند
 علی بیگ غوغا پستان
 دگر باره آن تشنه رستخیز

چو موی شدش گردن از
 پرستش نمودش برسم کیا
 لکه بر سرش خجسته دولت
 بد انسان که امسال فرمان
 سر ز شرم پیش افکنده
 که در پای میهمان
 نبردش در آن بچمن آرد
 بود انتقام از بزرگان
 بشتر کن ریش تریش
 بشکر آن که بگریست
 مروت نباشد که ز ریش
 سر از کردش خجسته
 رسید در خدش بنده
 با پوس فرزند سرفرا
 بفرمان بی از یاری
 به سوز فرماندهی او
 هوای سرفروش از راه برد
 بران صندلی خاک شد سبک
 پریشانی افتاد در گو سفند
 کشیدند شکر با و از کوس
 ز طوفان ایرانیا کشتن

در آمد بان بارگاه
 فرو بست دست و دست
 بدرگاه افتاد از پیشگاه
 شده سکه اش عیب روی
 تطف کنانش در ایوان
 احسان انعام خویش
 گنه کار چون غدر خویش
 چو شرمند شد طعه روی
 باز دوگان حشمت
 چو افتاد در رو قفایش
 کناهش بخشد و بنوعش
 شمی تیره دیدش چو غش
 پس آنگاه دارند نامی و کوا
 علی مویدهم از شان خویش
 چو برودن فرمان شه
 پنجه سدی خراسان
 با بهنگ آن مرشد بزرگ
 رسید از خراسان پیام
 ولی والی ملک از ندر
 ولایت زوالی جو خالی
 بکوه کلات اول سنگ کرد

تواضع کنان پیش آن
 بیویش گذار بی بان
 فتاده بند شگری پادشاه
 چو حرف غلط در خطا
 ز بر دست بلا نشینان
 بهمان نوازی سر خویش
 گناهش زنجش گناهست
 به کجیاد و خجسته پای
 بود بر جرات نمک سخن
 نگیری گرش دست پایش
 وزان قدر قیمت فرو
 همان باغبانی با غش سپرد
 غمان باشد جانب شهر
 از وید پادشاه احسان
 تباغ و مگر در شان بلند
 شدش ملک از فرسنگ
 سو آن خجسته بنام
 که سر ز ر هر گوشه نام
 نهاده بسرفسر سور
 رئیس بهر قریه والی شود
 جهان به پستان

<p>بود کوه اگر آسمان بلند بجینید از آنجا بخیل گران بسوزاند هر خار بن را که در در آمد بر آستان نقش ز فرماندهانش تی کرد جا سوخ شدش ملک ایران مزدوش خرامیدن آغاز کرد</p>	<p>چگونه کند راه خورشید بند بسخیر دیوان بازندان که روزی تواند بیانی خلید ز رستم نژادان سپردش سرکشان کرد در زیر پای عدو در کند آیدش اکنون سرمقد چون آنگهش ساز کرد</p>	<p>وز آنجا عنان سوی شمشیر شد اندیشه فرساستد بر شانه وز آن جا سو سیستان بر آید علم برد از آنجا به داورین ول شاه باخرمی مار شد چو از موکیش دید ایران طرا بیاستان می که باشد حلال</p>	<p>کلید در خیرش نیز یافت سلیمان صفت کرد خیرش وطنهای شامان شان بخش با و آسمان یار بودین که آن گنج بی کلفت آید تماشای توران هوس کرد با وز و میت در هیچ نوبت بلندی به غم چه چشم کند پشتینه و قهر چنین آید که از عیش آفاق را کرد چه</p>
<p>بند که به هوش می کند نویسد این حجت سواد سرخیل کیتی ستانان تر پذیرفت از چون اسان نظام سطلاب و انان ان طلب اگر بادت شوکت خسرو کسی کو ندارد تو سر در بیخ چو خواهی متحرک کنه کشوی دلیر تمییدست به گام کار در گنج ز رخا زش باز کرد باندازه کار کس و او مرد گو و ادنی را بنیاد او شدن آن هنر بران چاک سوا سواران ز تیار کرد خاستند</p>	<p>عزمیت کردن ما حقران کامگار و موم با بجانب ایران و فتح شدن بازندان و گیلان و عراق و فارس و آذربایجان طمع کرد در ملک ایران تمام بعمین ساعت کشا و دید دل دست شمشیر زن کون تو باید نداری از وز در بیخ ز گنجی کن آرسته لشکری چو باز نیست بی مال پرور کا ترازوی از رنج را ساز کرد ز مزدش نشد بهره کار کرد جوهر بن ز رنج و اردو بزر خوشدل از وعده سرمزقین نعلش استند</p>	<p>بنا و لایف کران کار کرد بفرمود تا سازش کند سکندر که سلطان آفاق شد تور و زرم نگه بکند بوم سپه را قوی ساز و زبرد هنربری که چنگال و دینش بشیر زیان ایران کرد زدست میزد که دور بود بجار و بگنجینه باج فرقت دلاورد لیران فرمان پر ببستند بر نا و زرین را</p>	<p>بند بی به غم چه چشم کند پشتینه و قهر چنین آید که از عیش آفاق را کرد چه ببند بیزندیش را یار کرد سپه را بزرب و زو کند شمشیر زن جهان طاق شد بیاوگر جهانی بهی کم بود که سیلاب پر زو غلط آمد بهری بیان زو مید این غنبت بی سو پای ملخ کردن بخواهند و او چو تقدیر بود ساز از بجای کله تا کفیت باین آن کار بردند بیار استندش ز تیار</p>

در آویختن از ستوران قطار شد از نعره سبکین نای کج ز سم ستوران وادی خرام دش دو آرایش کوش دوست سو دوستان قطر لطف زیر گذاشتی دست روشن بر ریشش بدلت سزاوار ز بدکاری فتنه چو یان کر سو آن سمنش سبکچیز شد ز هر نوک خا آتشی فروخت گریزان به اندیش ز آواز در آورد کشتی آب آس گر بهای آن شسته چون باز تا آتش پستان آورد زد آتش حلبیا و زمار را سلاطین گیلان ز که تا شهنشاه سروان ز فرخند غلامان تن کی زبان شست شد آن هوشمند پسندیده بگنج گنجینه آورد خست ز دستا چو شد پیر و دیار	محاسن پذیرفت روی اس سرخ چرخ گردنده را معر زمین شد سو آسمان ترنگ نهنگش ز دشمن بهی کند پو پی دشمنان آتش برق تیز نشانده چرخ بد اندیش هم بفرما تبری گردنش باشد ز بانهای آینه کان بو پر بران قضا هفته انگیز شد چنان رخ زاری سر سر خست بیاورد دغو غابدر و زه اش ز دریای لشکر آس مایس سو قوم کرخی عنان ساز شد هم آتش بکشت هم آتش بر انداخت آیین کفار را شدندش عتیت صفت باج اب آست از دعوی بند بجای زهم خویشتن شمرود از آن کرده شرو نشند بر و میوه افشانند چنین خست تا شای شیرانش از راه	بستند بزرین بر طبل باز سپه را بمنزل بریدن سپح محیطی شتابان شد سیل رنگ بجنبید غرند هبری عجب یکی تند بادی و این شد ز باج ز ما ز دران شاه خاقان شک ز ساری آمل فرستادگان شد اندیشه آن دل شاه را شد آن شعله ز آتش سختر بتریزد از خراسان چو تریزد است که زد بر دم در آن ناحیت تیرا زیدت گذر برو طسکا و کفار کرد بنا کرد مسجد بجای کشت ز آوازه صیت شاه سپاه همه نامداران قسرم کنا تغریبی شاهان پیش از شما چو گل شاه شکفت از کار بیرون گذر کرد آن ترکنا شد ز بهر آسودگی سپاه نخست آن جهان گیتی نورد	پی شاه بازان کین کرده سنا زمین از روار و درام بیج پراز در شموار جنگی ننگ پراز قطر لطف برین که آتش فرورد نشانده چرخ بغیر وزی آید بغیر و ز کوه رسانند باج از نیا و دکان که از فتنه امین کند راه در آن بخار زار شتم شعله ز که گردن کشت زاکت کند شد از نام نیکیش در محرم سر کشت آتش بقتراک صنم خانها را گونسار کرد برایوش اما فتنه شونت تر ززل گیلان برده رسیدند در خدش بنده در آن عرصه که بود هنگام وزان کرده شد گرم باران شدش بیوع و گنج گنجینه سودی قرابا عشق آرا ز گرد سپاهان آورد
--	--	---	--

<p>سزای سپاس بفرمان بر شبی از قضا کوه اندیشه چو حرص طمع مایه دشمنی یک فتنه انگیز شوریده بگفتند با هم بیانگ بلند تا بیم از تیغ خور ز روی بدر مرگ از زبون زین بدن نام از ما ستانند ز سره گفتند کبیر کلاه طلال آن زمان میشود سست ز نوحی که بر اوج و الا پرند ز شمشیر خور ز زلف سفیدگان زن مرد گردند کبیر شمشیر بسی گرگ درند بکند شده بد و نیک اخون همی بختند هر اسند ترکان بی ساز و برگ بسی نامور باز و شاهین شاه گرفتند در خواب خرگوش پس بدروازها تا خفتند بیم صبح کار قاتل بی تیغ خبر داشتند قهرمان زبان</p>	<p>گریزان اندیشه دآوری هر و مایه خیر و پیشه چو نخل و حسد پندیدند بسی فتنه به جاست از بر کنار شکل ز ترک ستمکار چند بر نما خواهد این اریم خوبی باز در دخت دست بگریستن خداست کنند و بسوزند نیز که اینک سر ما و این رنگاه که قصاب از خوش الوود شهیدان شمشیر بالا زدند شلیخون در آمد شب تفنگ در دست چه شیر لوده چه بکین ساز نشیران غافل شده بسی خاک خون در ستم بیند سر سپید گشته ز سر سام مرگ بنقار زاع و زغن شد تبا بریدند سر گوش تا گوششان ز دروازه بانان هر چند ز شترق آمد طپشت تیغ که شد زخند در کار امن و امان</p>	<p>بگردن نهادند بار خراج سر و پاش فلک چو کهن بشور و شغب است ز در برد هزاران فدا بچوش اند سپاهانیا نیم شیر و لنگ اگر سر بشیر خونی بهم چرا شد با دست ترکان نگردد این قوم سیر از جهان ز کشتن نداریم خود را در تیغ خروسی که بی تیغ خود خورد کسی کو تواند کم سر گرفت چو غافل بختند در پنده ز بام وز در فتنه آمد برون هزاران مروت طلب بهر چو غوغای عام آورد خیز چو اردو غلو پیشه بر پیل شد از بازی جملہ خرج پیر ز ترکان جنگ او زمانه خروشید کوسن باغی گری رخ از آتش کینه فروخته سرگشت حیرت بنان</p>	<p>تردد کنان در سر انجام تیغ در شتی به پیش چون خار بن صلوات ز هر سو بکین مثل چو سیل و مانع خروش اند نه شیر از اینیم بر تاج جنگ از آن که تن در زبونی نیم چه دارند بر ما که جویند با چگونه کند ایشان اسفهان بود گو سفند ز از بهر تیغ بکوی افکندش که مردار مرد تواند گریبان قصر گرفت توان کوفت لسان بر تاج در آمد فغان از برون مرد مروت چه و اندر گران که ستیزنده عاجز شود آری شود زیر پای شمشیر محصل دست محبت اسیر بگشت انشب سه باره گذشت از نیم خرج نیلوفر که گرد و جهانی از آن سوخته بدندان غیرت گریبان گرفت</p>
---	--	---	--

بر آشفت و بر نافت از عفت
 ز گرد سپاهان بر آورد خاک
 بر کان نشان و در تاراج را
 بغارت شوی گرازمین
 شنیدند غارت چو بر ناپوی
 ز سر آگد شتند در تنه
 کسی که قدم بر سر جان زند
 در آن یک قدم نماند بسیار
 بسی قلعه گیران بر ارم خوی
 سر صوعه گریزی بر تیغ
 کتیری که فلشاک بر کشت
 چو کوشش هر دو کوی
 بد یواز از هر طرف صفدی
 شد انصرصا کس از آن
 در آمد بخیل سپاهان گزند
 در آن شهر غارت پستان
 بزین در آمد هر سو بیامغ
 ز سر نو ش شاقسار کین
 ز مردم کسان چو شوز و ناک
 چکان سخن شنیدند ز غوغا
 شد کشتگان بسار کین

که از خون هب تیغ و پنا
 سپاهان شد از زلزله لرزه تا
 ره گنج محمود محتاج را
 کند از کعب حار بر کوا
 همه سینه کردند آماج شیر
 لنگر و ناندیش از تیغ تیز
 بحیب فلک دست سپاهان
 نهاده از آن صد قدم پای پای
 بازوی آن مسلح کردند
 ز نبرد و تیغ پالی دروغ
 نخواهد که بید و قیصر شد
 شکوه بنده و دولت خردی
 ز زخم کشتادند هر سوری
 بقتل و تبارج شان چکان
 تیغ و شمشیر شتابان
 هم از در هم از خنجر کردند
 ز تیغ دل باغبانش فرغ
 نگو سار کردند از تیغ و خون
 سر اسیر در کار مردم کشی
 چو با مان نماند خشنود
 پاز جان و تن آسان دور

شاهان شد آن بر در عجب
 بگرد سپاهان در آمد سپاه
 بقتل هر نینس فرسود لب
 اگر ترک را مرده غارت
 سپاهان میان هم بیابک بلند
 ز کشتن کسی را اگر نیستیم
 ز کس تا بروی بود یک قدم
 بفرزوده شاه کونی نود
 فدای نشان سپاهان تمام
 گریبان دشمن چو نتوان گرفت
 غلامی که از خوابه بنید جان
 شد آن نیر از نیم آرم
 سخن شد آن شهر در کین
 بشمشیر کین شتند ز کین
 بود گرگ درنده گرد و لبر
 در آمد دو صد خیل شمشیر
 بغارت شتاند شمشیر
 درختی که سیالش از خنده
 سر یکی از اصل بیشتر
 روان روح چندین سحر
 بهر گوشه فرقی بخون بود

که سیلاب بر ز در لشکر
 ز گرد سپه گشت گیتی سپاه
 تپی کرد خاطر ز با غضب
 بهشت از بهشتش شایسته
 شدند از در کینه در آینه
 به کس که خواهی توان شنیم
 ولی آن صد ساله است کم
 بر آمد بگردون نفیر سرد
 ستادند در معرض نتمام
 تو نهی هر جنگ در آن گفت
 بد شام است که کوید جوا
 از آن شهر از هر طرف کوی
 ندادند شان شیر روان
 بشوش چندین هزار گرد
 شود عاجز از خنجر شمشیر
 بتاراج پرواز کرد و کله
 چو کرگان درنده سوی
 بیکدم ز خنجر بر آختند
 که سوی که امین بود شمشیر
 که شد غرق در یابی ارواح
 بد و نیک را کس نمیکرد فرق

<p>پری شد در آن ناحت آید در آن زنده نگذشت جز زنده سیردند ترکان تاراج کرد نهاد در آن تپه اندیز را یکی شد کجینست محرم ز بروردنهای حرم کبود شده که خدشته تا تو اسیر که گفتی در آن شهر شخیر کشت قیامت باره نهرا بجنبیدی کاه بر گزبار که نبود از آن بی کجیا دوامی دل ناتوانم شود</p>	<p>در آمد بنیاد مردم سپهر از سپاهان آورد ز کجول در یوزه تا جام نهاد آشکار از چیری جا شکستم نفس نامی گرفتند در خانها هر چه بود سرانجام بی پلاس و حصر چنان آتش فتنه کردند بد قدر آمد در آن کار خدگر بخوابد طوفان عباد</p>	<p>شد آن کوچهای کشای نشانی در آن آدمی زادی شد از سیل تاراج بکشته نه صد پاره خرقه بدو کشید ز انبار شده تا بسوراج شکستند جنس سفالین سیردند بخیر و در خوشند که نه کل در آن ماند سالم مناره ز سر بار خستند غضب با آن قوم شد نهی</p>	<p>ز بس مرده افتاده بیرون در انجا خنده خرابد تن زویرانه سریش ناقص بر ستم ز رفقت کشتن ماند ذخیره بدیقت بکفر سیردند بودم کاشف نام نظر بر در خانه خستند شد بری در آن بوستان ز تاراج کشتن پردا بهانه فرمود اما خلعت زمانی بیاسوی من بقایا بمن ده که کجیرم شود کند محل آهای این مرطبه قیامت با تنگ شیراز گر انما به باغی رسیده ز ایران و توران روی ز خاک درش چه آرز کلید به گنجها در شان چنین است رسم ساری شود آفتاب به عرش خیمه پیش نام نازده</p>
<p>سپاهانیا ز این کجیا چنان گنج بی کلفت بار ز کاری چنان اخترش باو کام نهادند شمشیر از علا بکردار پیشینان ده نامی چو شاهان شطرنج فرمان گهت کشد که بر زمین فرستاد آمد از آن بندگان بشارت شد در هفت عهد و زار</p>	<p>توجه نمودن آن سر و سرافراز بجانب دار السلطنت شیراز که چون کرد فرمان در حد گلستان شیراز بخار مستخدم شد شکر ایران بخردند آل مظفر خلاف شدن فرخ آئین فرزند شدند سپاهان پراز عهد کسین تخریب شدند حوش شیران بسی کشت خاکین سوزان</p>	<p>توجه نمودن آن سر و سرافراز بجانب دار السلطنت شیراز بدین گویند سپهر جهانی آرایش سازد نه در بسته فی اغیان شدند آن دو بانو ز کج خدا هم در آن زمان دهان بگنجینه داری فرستاد که گاهت در کج و گریه گوی تاج سگاه نعلین منزل بریدن طرازنده</p>	<p>توجه نمودن آن سر و سرافراز بجانب دار السلطنت شیراز بدین گویند سپهر جهانی آرایش سازد نه در بسته فی اغیان شدند آن دو بانو ز کج خدا هم در آن زمان دهان بگنجینه داری فرستاد که گاهت در کج و گریه گوی تاج سگاه نعلین منزل بریدن طرازنده</p>

که سرحد قباچ شد فتنه خیز
 از آن تنگستان دون
 اگر سوی دریگه اراورند
 ز مهر و سواران دسته گاه
 شتابند این سیاهان دو
 که خان شت ایش در کار
 که دار و ترم دولت تند
 جوی طالعت آکنده جنگ
 چو شه دیدگان قح میدان
 خبر گیر از دشمن و لفریب
 شکر کرده رانان در نمانان
 فادار ستوران ز قاسم
 گریزان بود دشمن از کار
 پذیرفت فرمان زبر و لیر
 زده کرد و پوشش بکین صلا
 یکی تیغ هندیش تارک جنگ
 کند خم اندر خمش شیر بند
 برآمد پشت یکی گور خیز
 درامبان وادی فتنه خیز
 جهان در جهان فتنه انگیز
 فرود آمد جبران دران سنجیز

گذشت از هم چرخ گریستن
 نیز استنی اندر روستی
 تیمم بدریا کنسار اورند
 ز شکر رقم کرد خب نمز
 بان دولت نیز نتوان ستیز
 که نتواندش لشکر و دم و وز
 نمی آید سان بکاستیز
 عمان بر متان فراز و شب
 غلط میکنم در بد جان کند
 آنگذند از ضعف تن بال و دم
 که از قحط بر ما شود کاتنگ
 باهنگ میدان بگالید شیر
 در آمد تنگ بدام بلا
 که بودیش از گت و تارک غلا
 گلوگیر شیران شمشیر بند
 شدن التش از خا ره میریز
 ستیزنده را آرزوی ستیز
 بسی التش فتنه را تیز و بد
 ز روی ستیزش ز پای گز

رسیدند شت چندان سپاه
 کسی آن چراگاه نهد نشان
 خبردار شد کار فرمای دهر
 بعثمان عباس چندی دگر
 بقصرای رفتن با یکو تر نوشته شدن
 بدست قباچیان از کینه بر
 اگر سوی پر دولت بر دست
 هر سانم از تیزی دوش
 با یکو تر گفت گای کرد گاه
 بیابان نور دیدن از حد
 بیابان شیران از طهر دور
 هر اشتر که بستندش از قضا
 ز پیغاره باید به سنگ اوین
 کمین عدو را کمان کرده
 یکی سگمین سپر بر زده
 کلف تاروش نیره ده اش
 وداع حرفیان دیر نیه کرد
 عتاب سبک سپر و کرد
 نظر بر کمین گاه بهامی گشود
 ازین قیروان تانان قیروان
 بهم آشنایان بفرسود لب

که قحطی در آمد آب و گیاه
 که روزی برون از عهدستان
 که سیلاب صحرا در آمد شهر
 فرستادشان بر سران شتر
 چنین اندر راه وادی
 بیکه دور روشن بودی در
 باز تاج دارا و بگداز
 و گرز چاندیشه از لوش
 حرام است برها کون و قرا
 شمارش از ان پانصد گد
 تھی شد زاهو و خر گوش و گز
 شد عجب کوتی جمارش عمار
 ستیره کنان سوی جنگ اویش
 کله کرد ز این قبا از زره
 چناری عقالی بران بر زده
 ز خون عدو یافته پرورش
 که آهنگ بقلزم کینه کرد
 بصید اهلنی بال پر باز کرد
 کران التش فتنه نمود و
 شده موج دریای عمان
 که افتاد امر روز کار بجای

بود خصم بسیار و مانند
 بود مرگ اولی از آن جنگ
 و گر حمله آریم سوی نزد
 دلاور و لبه تر سلسله
 کمان کیانی ز فرمان سپید
 شایاب پیکان چون شمشیر
 ز بسیار می خصم شان با کنی
 ز هنگامه بگرختن عارشان
 فدای ایشان سوی شان خنجر
 چنان آتش فتنه بالا گرفت
 ستیزه کنان در خروش آمدند
 ستیزه دکان تر ماوری
 پریشان شد تنگ تارک تیغ
 جنبی نبوسید آن بی وفا
 نمود ارشد و جلد آتش
 رسید جنگ اوران صفا
 هماندار از آن نکونیدگی
 نبود ی نبرد یک فرزانه
 شبانگاه کز سوگان مگانه
 در اندیشه گردن کشان یک
 به شب نبر بران با هوش و

از ایشان هزارند و از تانگی
 که باشد ز بیم پیشه سرمندگی
 ستیزه بهر پا چو شان کرد
 خنجر از آن سگمین ز لرزه
 غریب ز بازه بکویان رسید
 نهان شد در بر سیه آفتاب
 بسیار بودن پنهان کنی
 که زرم جان با خنجر کاشان
 ز سر خود و از تن سر خنجر
 کزان شعله در چرخ و آلا گرفت
 چو گرداب قلم بچوش آمدند
 ندیدند از خردان داوری
 بگردون در اندفعان تیغ
 که از زوسیلی در قفا
 پریشانی آورد و در شمشیر
 رشمیر در ترک و تارک فضا
 زبان تیز شد در نوازگی
 گر اندامی جنبی چو مردانه مرد
 پوشید گیتی لباس سیاه
 که فردا بجام که گردد فلک
 در اندیشه کار ساز جنگ

گر و بتاییم ازین رنجینه
 سری را که نتوان با آوردنش
 در اندیشه کار فرزانه مرد
 باندک گروهی پر زنده
 به واقیر گویند ز پر عقاب
 ستادند گردان این کلاه
 اگر قلمم اید بکوه شکوه
 ز سر لکه بگشت بهنگام کار
 بان فتنه جویان در این خنجر
 رسیدند قیام بی شام
 نهنگان دریا کین فوج و ج
 چو پیاغمه گر دید پر
 چنین ست دستور این پیل
 پر از کینه بودان در دهن
 چو خورشید رخشان بر علم
 مشک بر سینا چون زره
 شنا گفت بر کار استا شن
 سخن کرد از آن ماجرا کوتاهی
 طلایه روان شد بر تیغ و سنان
 که از اختر سعد سازد بلند
 ز این تیغ زنگار گون

و گر چون توان برد نام مستتر
 بشمشیر اولی بود گردنش
 که بر خاست از خیل چکانه کرد
 صفار ای شد در یکجا تنگ
 زره را در زور و پیش نشا
 چو سد مسکن در آن خنجر
 پریشان نگردد از آن بخت که
 خصم شمشیر عم گرگی گر هزار
 ز نوک سنان آتش بگنجینه
 بخون بختن تیش شمشیر و آ
 پیایی رسیدند مانند موج
 فرومانند ز چاره ای کو تر
 که زهرت دهد چون چنانید شمشیر
 که بخت تر گشت گیتی فروز
 سپاه کواکب بریزد زهم
 ز تیر کمانهای خنجر زره
 ز مرهم بها خون بها و دشان
 بار آنگه رفت شاه شمشیر
 فرو بست زره بر چرخ زنان
 که از کوب غس بند کردند
 بصفتل زود و نبرد چنان

در یک جلاده خود زده بدرینه سالان جنگ ازای که از روم از چین است باج نهالی درختی شدش در هزاران جو گلگون شبنم برافسانه جنگ نهاد گوش به ساز از ایزد کار ساز	کمان کیانی کی کرد زده جهاندار در بارگه کرده به شهادت گنجت نخبید به بی نصبان مهر داد بالعام صد گنج پر و زرد به شب لیران پولا پولا جهنم سوخته بر سجده کاپوتا	که بانگ پلنگ آید از تنگ کز دشمنش را در پزهر مار ز درگاه سالار تا ساربان باین بی آن یک سپاهان که بنده در جان سپاری بخون بختن غنیمت بگری بیزوان پرستی بر آورد	به سبده بطبل چرم پلنگ یکی تیره را داد از هر لب و ار بر آراسته در نوازش زبان بگردن کشان جاشماهان که وادشان پر زرقص قر یاماز او شمشیرشان تیز کرد سحر که خدایند زردان پرست
---	--	---	---

سیرق افراختن صاحبقران به اهنک جنگ تقممش خان و هنریت یافتن آن

بر آورد و خشنده تیغ از نیام در افتاد جوشش بر درای بر آمد غرور در نگار جنگ ساز کوه بر زرد بلند آفتاب بر آراست بال آن شکار عقیبا بکفین تیغ خوز زره در چشم که امروز ما ایم و خصم شست ز گردون کفر سر و از آن پر غمان حسد معا و گفت نهان خفت و کار آن زیر فرق گردن کشان نهنگان بولاگری زیر خنجر	بر آمد برین تو سوس خم روی و دگر پهرت پیل نوازنده کوس ز درگاه از آن کوه تکمین گران یکی بست نکش چندان سوی شمنان دیدن گرفت آن در یک محکمت خبا از سیم ستوان کند بر آراست کشورستان در آن بهفت از زولاد قطاس ستوان فرمسی نده پوش دین تان	همه کینه گردید و بگدشت بقریدر عازر و ماوند لوه خروش آمد از نیم رویه شد از شقها هر دو نموده هزار هزار آمد گردون فروزنده کرد آفتاب سپر جهان سوز کردش تیغ در افتاد چنین بناف مین ز یاد علم آسمان بلند بندش شد هفت لشکر فروستند آه گذر بر معا زمین پرده آسمان	دم صبح کاین توران بقران سالار توران کرد دمیدند در نای رنجین علمها بر آب چسبید روار و در آمد بصد خیل یکی دیگر از آسمان ظفر یکی دیگر از شعله تیغ تیز شتابان بسال از یسار زمین زمین آسین شد ز فعل بر آن بهفت رسیدند جهان در جهان زیر تیغ زهر و قطاس ستو بود
---	---	--	---

بر آستاندش بین پیا ز شهزادگان قلبگاه سپاه تساواز قفای صف خم سینه به پشت نگاه ور در اورد پا بهر زید گیتی ز سر تا بن جهانی در آهمن جو در یاقی قبر همه دشت زاوان در زنده ناز تیغ شان غم زار میهم ز قیاق و سفین و بلغار و ریه رعقر نیایش بسیار سپاه به قلب سپه خان خاقان شکوه دو لشکر گویم که دو حشر گناه بر آمد درنگ گانهای سخت خندک از دو جانب زوار و یکی گفت بستان کج گفت شد از هم پیکان زنبورش خندک فساد می نامند انان خون کپنی در پی جان بدن کینین شد ز پیکان شده پر طوقها قفاقت با خاندون کس نیز نه فصل	عمر شیخ و میر شاد ز یاد جهان کرد در چشم مردم سپاه که در پی بود صبح صیبت بر آورد آواز روینده نایها سراسیمه گردید پس کج ز دست و چنگیز آیین بند ر بوده ز شیران در زنده ناز قتل ترغص و زار گم فرو کو قتل از چپ دست کوه جهان کرد تا یک کوه مهره شتاب و نگرش در دیا کوه رسند در جلوه گاه سپاه درخت فگنی کرد شاخ درخت بروی زمین خون داد و یکی گفت حسنت و کفایت ز راه داد و صدیده چیران ز خون و لیران شد سرخ همه رنگ آن شت جان بچوش نهادن حسیب سی چو کیسوی کا فردلان تبار چو بالابلندان بی حمول	قوی شد و وبال عقاب لیر علم در لب صفت ز آن سرفراز ز سوی دیگر لشکر آرای داشت جهان پیش از کوس روز نبرد علمهای غالی بر آمد به اوج ز رنگ بیابان فرود آمد همه زود دشمنان دیر است بر آراست خان سپاه سپاه ببین سپه کرد خان بزرگ ببین و بسیارش شد آراسته کمیتش کج لان سپک ای شد تخمین هزاران پولاد است ز هر دو طرف یک تاران تیر دادند بر آمد ز هر دو طرف فروخت پیکان ز هر طرف فشارش کمان تیر چون تیر صف بفریلان شده بزرگ سپه لشکر شد از ننگ کمان خم چو بروی جانان شده کله خود با گشته گلگون صفت و شتیاز این سپاه	و یا هر دو بازوی غمزه شیر پس صف بود جا شایع با که صیبتش ز نه آسمان در کند بدری این کتنبه لا جورد محیط صلابت آمد به ز جوی نر از آتش بر سر شسته ختمند بند شتی هزاران صف از زول کنیز خوا ز نیروی اظمن هزاران کس ز وادی نور دران نوحه ز سلطان در این صفت ببستند و کشادند کشادند بر هم کمان تیر دو در یاقی کلب اورد چو باران ز قوس تیر همیکو از ره توتان کند فاده بنا پاک در خاک و خون وزان کرده نظاره کردن ز هر گوشه غارتگر جان چو دلهای عشاق خون شکند شیران در شک
---	---	---	--

چو شکست بال عقاب لیر
 نیار و تاب شه کاموی
 رفتن اگر سیل تندی کند
 هزاران سله وزی کنیه خوا
 هوا قیرگون شد ز غنک
 بیرونه سله وزیا پیش
 وزان خسته بگذشت سلا
 چو صاحب قران دیدن کوه
 غنک از جانب فرو رفتند
 شد زده از قبضه شمشیر
 سناها گرفتند از و با و با
 زار قتل کس نیز نفع
 عرب و از ترکان نیزه گدا
 ز برنده شمشیر مارک شکار
 چنان در هوا پر شد از غبار
 ز فراوسه گین نقیب
 چو شمشیر و نیزه پایان شد
 در آمد به بند کلاه دست
 ز هر دو طرف کوشش از حد
 رسیدند از شیان دلیر
 یکی جامه فلک تاجان برد

ز بالاش باید فآون بزیر
 بسوی سر شمشیر آورد
 چو پیش آیدش کوه کنی
 بران خشم ناکان بستند
 جهان بیا گشت تا رنگ
 بگشتند از شیان اندازه
 بصحرانوردان چاکب سوا
 و گریاره آهست صفی چو کوه
 بخون خاک میدان در آید
 ز سو فاره ها سود انگشتها
 نهادند در سینها کاه
 چو بال بلند بر چرم دل
 ز نوک نشان آمده حرکات
 شکاف اندازند تارک بنا
 کران سبزه ولاد رویا
 سر سیمه شد خیره کش چرخ
 حکایت مبحث و گریبان شد
 که با کست و کمر که شکست
 شکست انداخته سالار و
 چو بخود آهوز میدان شیر
 کلاه آن و گریبان بران برد

چو خان دید ویرانی از لشکر
 بجنبید ششزاده از جا چو کوه
 از انجا عثمان تا شد سبیل
 شب تیره جریانی بکان
 بیابان شیان چنگال گرگ
 شدن همگین جان خون جگر
 صفی در پس ف نصرت پنا
 قیامت سو کوه یولاد بر
 چو ترکش تندی تیر خنک
 رنیکار رنیکار کرد شست
 چنان نیزه را دوزخه قیامت
 نیر و از سید ادرگر گرن
 نی نیزه تیر آمد قلم
 بر آه چنان گرد از ان مگاره
 در رخا وزنگ خم هفت جوش
 زبانک داده بدید مغز
 گلو و گریبان گنجست
 یلان یکدگر از بالانی
 گرت دولت از سر و دماغ
 صنف لشکر ز نیم گریبان شد
 یکی خورد و بر پشت گزگرا

فانی شد و شست شست
 گره ماند در کاخان گره
 بسله وزیان کرد ان سبیل
 قرار از زمین بده هوا از زمان
 کشیدند شمشیر و دوزخ
 در ان سله سگری خنک
 بر آهست خیل جو حی ساه
 بویرانی کوه فسر هاد بر
 فرو ریخت بال عقابان جنگ
 سو نیزه برود نگاه دست
 که افعی در آید بسورخ خوش
 چو دلهای سنگین سیمین بران
 پس نگاه شمشیر شمشیر علم
 که نمود دماهی نهفت ماه
 ر بود از سر و مغز چرخ
 شدند شیشه از و هم پای
 ز گردن بجای گریبان دست
 گرفتند و کندوز و برین
 اگر شیر با شنی شوی ر بود
 ز هم کوه البرز زان شده
 چو پس دید بر سینه خورشید

چو پس دید بر سینه خورشید

فاده در آن پهن شست و شست
 سر سینه آن قوم کوشش همه
 دل از تاج تخت برشته
 فلک چشم از آن صبح روشن
 ترا بدو آنچنان کار دست
 در آن بکران جادی بود
 بنده که از غم فراغ نمود
 طرازنده این خجسته رقم
 که چون فتح قبا و شهر
 پر اندیشه ملک کیری کا
 پی خویش افسانه بنام بود
 سوی بارگه شد بتدبیر کا
 لب آست خیل خاتون
 کم اندیشه تن پرور
 دل تیغ و بازو بکار آورد
 دیر می شد از گنج زر کا
 کسی بر سفر تو اند نهاد
 بغرود از آن پس که لشکر کا
 فشان آن جوهر چو بر بند کا
 بشکر خدا و خداوند کا
 بفرمود کارند خرد فرود

سزای ترا شیده چون غارت
 فرود رفت در آب آتش همه
 در دولت و نجات انبیا
 که شام اشفاق خون با من کرد
 بر او چنگ خنکیز خان
 نمی بود در بعضی اوقات

فرو بسته ره ب آتش
 بعد حمله خان بر پیمان
 چنین است آیین این بی وفا
 نشد سرخوش از جام غم
 در آن با حیت اخترش داد کام
 بیاساقی آن می که آرد و آغ

لشکر آراستن صاحبقران
 بعزم یورشش پنج ساله

بر آسود از کلفت آن دبا
 نکرده و ما غش هوای فرغ
 ز خودش کله و ز زره جا بود
 بزرگان در گاه را داد با
 بشیرین سخنانی خاطر
 دهد دین تبارج و دنیا زد
 عروس جهان در کنار آورد
 که بر آتش از دها نخت آ
 که در راه آن سر تو اند نهاد
 کند از پی ز راه اهتمام
 شد آویزه گوش بنیندگان
 زبانش کردند و لبها
 بر آرد چهره و بیارند زود

بغیر وزی آمد سوختن کا
 بجز ملک گیری خیالی شست
 دل افروز روزی نور
 زمین بوسه دادند نام و
 که امی شیر مرد و چغای ز
 چو زردان شمارا دل شیر
 عروسیکه مهرش دل با بود
 به کعبه کسی میستواند رسید
 و گویا راهم غم بران شده
 نوعی که تا پنج سال دست
 همه گوشش از آن گوید آ
 شد از بجز اندیشه در راه
 کند بر زمین یک ساقی

ز بس آتش کین ز اندازش
 برون رفت از آن سبک گزین
 که نوشت نه پیش از قضا
 که ناخوش نکشت از خاطر
 که بودی در آن تو اما
 بود روشی بخش همچون چراغ
 درین ظلمت شب چراغ
 چنین اندوخت نام قلم
 مدتش مالش مهر و ماه
 ز لشکر کشیدن طالی شد
 بغیثش نوید سعادت
 نشستند در بار که سرور
 ز عشرت نمی آید در و یاد
 دل شیر و بازوی شیر
 لبش را گردید رخ آسان بود
 که بر رخ بیابان تو اند کشید
 شنیدم که آن ملک در این
 نباید سفر کرده از راه
 زمین بوسه دادند و بر کا
 به آینه بر تو میرا که جفت
 کشد بر در بار که بارگه

و ما دم برار نذر چرم گاد
 خراش کن تا باد پای
 خرامان شد آن ابرو بر شا
 بزحیون گذشت آن جهان
 پرواخت ارفقه آن بوم
 شد از تو ماه ناکاسته
 وز انجا بسوی کرستان نشا
 گره های آن رشته چو آن کرد
 که آن مظفر نخبست گون
 ممالک که از کرد گارت
 بشهزادگان ملک ازل
 بود بچه شیر چندان بونا
 ز نتر فرو کوفت طبل
 نمیداشت حساب کسی
 ولی که عهش بهمت خطا
 مباحش امین از دشمن گوی
 چو شیر از نزدیک شد شریا
 صفار ای این لشکر گزین
 که چون صبحگاه شهر بار
 حکم ترخان بوزنجری
 گریزان ملک آن فلک

روار دهند در زمین کاو کا
 عرب وار گرد و حدیگر در ای
 که بر خاک ایران شود قطره با
 ز دریا گذر کرد لب زکوه
 ز ظالم رها نید مظلوم را
 زری تا به بریش آری
 وزان بوم و بر کامن نیرا
 در بار که سوی شمس از کرد
 تمام و تمای از حد خود برو
 بشهزادگان نش سپردن خطا
 نهادن بود طعم در کام
 که ناورد و چنگال زندان
 در افتاد جوشش بر یانی
 کسی چه که اندر شماردی
 که اندیشه در کار باشد
 اگر چه بود خرد خردش گوی
 ببقا دلیران موزون عیا
 فلک سایی شد سخن سنجوی
 چو مرغان نشاخ در خست فلک

زند نعره چون شیخ ز کوه
 بر نیکوترین ساعت آن کاتب
 زمین از روبرو پدید آجا
 نخستین سرور برتر آن
 وز انجا خدیو سکندر بر آ
 برون رفت بید از آن تا
 فروشت از است شمشیر
 در انشای این حالش ای کوش
 ز انعام و حسان صاحب حق
 کسی که شه بود روزی بد
 چو شد دست شهزادگان زند
 ز گردن نهادن جان ننگ
 نه از شاه منصورش اندیشه
 ز باشد چه اندیشه در عقا
 همین خصم را خرد و میدار
 اگر خصم خاری بود در
 شتابند در ساز کار نبرد
 لشکر استن صاحبقران بقصد شاه
 منصوره شدن آن گردن کش از این غرور
 ز فرغ نسیر ترا گذر
 یکی قلمم آهن آمد به روح

کنند آسمان از گردان بوس
 به دولت در آور و پادشاه
 بیالای سرفیت از زیر پای
 گذر کرد بر مرز ما زندان
 عثمان تا شب سوی ملک
 درآمد آن بوم و پیر عا
 از ان حاجت نیر کرد پتیر
 ز حرفی که بودند عمری هم
 فراموش کردند با حق
 ز سودای تاجش تهنیت
 رسد در گریبان شایمان گزند
 سر اندر طلاوه نیار و پلنگ
 گو گفتی که شیر سیت مشیر
 سها چیت تر و بلند آ
 که فعی خوردی بود کوش
 تواند که در پا خلد ناگهی
 تغافل نوز زندم در
 چنین بست صفهای و
 ز کین دلیران با فروخت هم
 همه گوشش و بیان گشت که
 نهنگان در آن جلوه گریخت

کشید بر تازان تنگها
 بر رسم هر تنگ و زمین
 یکی کوه آهن از آن هر نیز
 یکی مرکز ایت فتحیاب
 شدش بمغناش از هر صفا
 بجنبش در آمد محیط تیز
 ز گلبانگ شیر فلکان لیه
 چو بازوی شمشیر داری
 چنانچه داری شمشیر تیر
 بغرید و بر گشت چون سیر
 فکند گردان بلی و هم هم
 بس بر نهاده خود خردنگ
 نهادند زه بر دشتی کمان
 که ناگاه از طرف باغات
 گروه زره جامه پوشیده
 از آن هر یکی همچو تیر خنگ
 ز دندان دلیران آهن خرد
 بر آمد ز ماورد بر ناویر
 صدای نغم و شیمه باد پای
 سو قول اندر سیل و مان
 پانزاد از هر طرف جوی تیر

بستند بر تسیان گزینا
 بدان سان که جرم اجهان
 اما غه سر کوه تخت بار
 گزینان بهره اژدها بود
 بسان شمشیر در یک غلا
 باهنک شیر شد موج بوی
 گزینان شد از تیسرین شیر
 چو ایسگر زری کجا میرد
 دوسه پاره مان گزینان
 نهنگی ز بر اژدهای بست
 بر اسپان از ی مطلقا کج
 نهادند در کیش تیر خنگ
 و مشتقی کمان اژدهای دمان
 بر آمد یکی گرد شوب و بر
 بهم متصل گشته چون بخت کوه
 که چون شد روان بر گزینان
 یکبار همیشه بر ستود
 شاپاش کاین فشانش تیر
 در آورد ماهی و سه راز جان
 شد ندان هر بر این کشیدگان
 چو رگهای غیبت تنجای گبر

ستوران شیمیلان در خرد
 نشسته بر تازان فرج قوج
 شه کامران خسرو سوزان
 در قول ارایت خسرو
 چو قلب و یمن بسیار سپا
 چو بدخواه آگ شد از کار او
 بیغیرا شهر گفت از نام
 ز ناموس فداست اگر سرب
 از آن سز نشش شمشیرین
 ز شیان جنگ آورند
 بستند ز زینه همیزا
 کشیدند در برز آهن قبا
 و راندیشه خصم صاحبان
 چو شکافت آن سگین تیر گوی
 ز میدان کین ای تنها پس
 ندیده کسی شمشیر در مصاف
 شده شاه منصور شمشیر
 کشیدند از تیر باران سپهر
 ز سپاک مار کیانی کند
 صدای کانه او را مد گوش
 یکی و جلگین شد موج بوی

بچشم وزره ز یوریا و دست
 محیط صلابت در آمد بوج
 دو قول از پی کاکوین کین
 ز پور جهانگیر خان شادی
 رساندند تیره بخورشید
 که آمد فیا مست به پکارا
 که ای بز تو شمشیر کوش
 سرت راز دستار بچهره
 که آمد بگوشش از آن شمشیر
 با و کرد جیت سبار نه
 بخون تیز کرده یک آوزنا
 بالای آن نیز کش عبا
 که جنگ آورد و در کرا
 نمودند فوجی با زبرد
 که سیل دمان و تاسد کین
 بجز تیر کز پشت بگشت
 بران خیره و زندگان کل
 کله های بارانی از خود زرد
 بچید بر خود سپهر بلند
 پی عارت عقل و تاراج
 به البرز ششم آمده در سینه

نگردی که بر خاست از چنگ
 ز لب تا گوش آید آواز
 کف شاه منصور زنده تیغ
 اگر چه بود کوه ثابت قدم
 بهم برزد آن قول را بچون
 ز کز کزانش بهم در شکست
 کند حمله چون تیر خورده گرا
 نیزه شده جان جان صغری
 بدان که گشت حیرت کند
 رسیدش کین در آن چرخ
 ز غیرت شفت چون سیل
 بجنبید آن کوه تکمین
 دو جانب ساند تیغ در
 چو پروانه خود را ز نذر چرخ
 بزیر سپر فخر شاه نشان
 در آن زر که نیزه بازی نمود
 کشید و کشا و ندیرو گمان
 چو شد در نور دیده آن
 ز چوبی که تیرک زاز و فکاه
 گران کرد در دست و روان
 تبر زمین بخود یلان گشت غرق

چنان کرد چشم مردم سیاه
 دو سبزه کم کرده را ز کرد
 کف آورده بر لب چو خنده تیغ
 چو آید قیامت بریزد خیم
 بلرزد از آن جهان کین
 ز قوت بماند چو شکست
 شود و فرض فرزانه ز آواز
 نهنکی گرفته کف از روی
 زمانی گریبان غیبت
 چو پروانه خود را ز شمع زد
 پی خوش نیزه باز بست
 در آن شور و غوغا نشست
 بخود زان و دآن نامجوی
 نمیرد چراغ او بسوزد باغ
 چو زیر سپهر مقوس جهان
 بقلب سپهر کتازی نمود
 برآمد فغان از زمین و زمان
 کشیدند شمشیر ز باو پیر
 یلان را بر او اراخت تر کلاه
 وزان در دست و روان
 چو تاج خروسان جنگی بفرقت

بدان گونه کم شد در آن کرد
 رسیدند آن قتل را بی کرد
 فلک آن درنده دو از جود
 چو روی آورده سوی کاشی با
 وز آنجا عثمان یافت بر حینه
 وزان پس بچسبید پیرو
 که گریوید یوانه آرد سینه
 ترخان در اندیشه چاره
 که بچسبید سوس خشان بماند
 چو صاحبقران دیدن چرخ
 ز نیزه بکا و دیده نیزه در
 ز طوفان بجنبید ز جا اسمان
 ز نذیع اگر برق بر فرق کوه
 سپهرش آن یل و موند
 چو دست کان شاه در خصمان
 چو دیدند گردان قلب سپاه
 ز بس در هوا تیر پر زد بهم
 برآمد چکا چاک شمشیر
 شده خود با چاک چو لاله
 سنائی که در دست سفاک بود
 بم خون نشانید کرد سپاه

که محبت با بد چرخ
 پرالنده کردند مردان جنگ
 در آن سده من بن باز را
 ببا بد و جای کردن با
 برید آن چنان بیت را از تنه
 در آن نی سره مانندی با
 بود خوشتر از ما جبرش
 بجمع دلیران بنظر آن
 کشیده گمان و شاد و کند
 ز آرمه و هم دار و پیش
 ز شمشیر خسته دو نیزه در
 بخوید از موج قهرش آن
 بنیدالم فرق آن شکوه
 فرودشت از بهر دفع کرد
 میفتد چو دیرین چار از سما
 که با ارد با تاخت بر قلب گاه
 ز بر رفت گرد و دست هم
 کشید آن چکا چاک تا در با
 چو کلهها سپهرت پر کلاه
 سر و مغز را ماضی ک بود
 چه گردی که بر شد ز باهی

ظفر نامها

بر فروخته شاه رخ و مصفا
 با ندیشه فرق خصم شست
 و ان همگین عرصه هونتا
 در افتاد از ما و صر در خفت
 بر آه خروشش گبیر گبیر
 فتاد آن ز ابرش گر آرمند
 پی توره زانوز نا نش کشید
 بسین گر چه شیر ع و حقیق
 بسیر نجه استیفت مناز
 پس انگاه گرد شه شایع
 چوز اندیشه کینه شکر پس
 بیاساقی آن عمل گون با
 من ده که مد پیش و مستم کند
 طرازنده و استان کهن
 رسیدند میکان آن بوزگان
 که ای عالم آرای تسلیم گیر
 رعیت زبیدا و شان کلیر
 شه عدل گستر بقرادوشان
 بیروخت از فتنه آن بوم
 ز تبریز تا مرحد ملک و م
 بر شهر ایران و هرنزلی

بر فراخته تیغ مصری علی
 پر آگنده گشتا گشتا و شست
 که میشود دل شیر از بون جا
 پرید از سر شاه منصور
 یکی خورد نیره یکی خورد
 یکی از کمان دیگری از کند
 که در پیش خان تاج جهان کشید
 بنیدیش از ان کو بوش گبیر
 که آهنگر انداخته من گدا
 ستاوند گردان توران مای
 مامشای شیر ز کروش بوس

تو بنمودن ایت فتح آیت بصوب
 داران خلا بغداد و گنجین سلطان احمد جلایر

چنین شد علی بند بگرن
 که بود و محنت کس آن با
 زبیدا آل مظف نفیر
 کمن گرگ را پاسبان کلیر
 رسید از مکر و آزاروشان
 بیرون کرد از کبکین موم
 زیر آتش آستان موزوم
 فرستاد فرخ فری عادی

کشیدند تورانیان صفا
 غضبناک بر یکدیگر شست
 در آید بسیر خصم را بار گه
 پس آنگه صفت خیل ایران
 بنیزه یکی دیگر یکدیگر
 رسانید شیر و در آن بگدا
 سری کونیا بقوه صفر و
 مناز از بهی تو خیل بهان
 مافا چه پسلی بزور کمان
 بگفتند باله گون با عمل
 بدروازه سسله زور با کمان

که از فراق اقبال شافشی
 نطق کسان پیش شاه آمدند
 خرابی این ملک نشان بود
 اگر دفع ایشان کند شایع
 بگشت آتش فتنه بیجا که بود
 بسبطان عمر شیخ شیراز
 گرم کرد و محنت بلا خاش
 چو شد کای ایران زمین خسته

بهم جمع گشتند از هر طرف
 گرفتند و خواهر را در میان
 نگویند سار گروید یکبارگی
 که زبان شدند از بسیار کهن
 تا این خرد و هوش از آن بخت
 سر شاه منصور از شاه
 بخواری شاک بافتاد بود
 که باشد باز بهی و جوان
 میباشش این از عمل گدا
 سر سیر روی بگوش
 شد آن نیش عرصه کار
 که بشکست با از ایجاد
 خراباتی دم پرستم کند
 چو از فتنه شدن ماکرتی
 ستمیدگان او خواه
 وزیران جهانی پریشان بود
 شود این من از فتنه این با
 زال مطلق بر آورد
 چه زیبا تزدوی آن با
 بر راست او در کس سلطان
 بانسان کی با است بر د

ز بغداد و آید پیام او می
 ز حرف رسول نجسته پیام
 مرا نه صلح دنی ز جنگ
 ازان سرکشی آن کند نشنا
 با هنگ بغداد شده نو
 بنیدند بر جنگ اوی نو
 چو ز بار که در بر آیم لک
 کبوتر که مرغی بود نامه بر
 ندانیم عیبی ترا غلط
 که آن تیره گروی که چون بود
 چو سلطان بغداد آن نامه بد
 فرستاده اوست این تیر
 ز دنبال آن مرغ فرخنده
 روان شده بغداد چندان
 شد از تیره گروی که بخت هم
 شتابنده گریه شد خروش
 چهل فرسخ آن راه دور را
 رسیدند ز پی که فرخ فرج
 نستان شد از تیره در یکنای
 برید جبر و برید از وطن
 بدان سان در بار و درون
 خفتند

پیام آوری می که نام او می
 نیاید برون انقیاد تمام
 دزان هر دو پام و ز سنگ
 شد آشفته چون طره هوشنا
 بر آورد زین گوی گردنگ
 که از روی در بار از نگرد
 ستاره باد یار و یار فلک
 ز ما کرده بغداد و ما خبر
 کبوتر بغداد میبرد خط
 نگر و سپه که چشم بود
 نخبید و در اهل هنگامه
 ز دنبال این میرسد بی خبر
 عقابان خنجر کشا و نذر
 که روی مین شد به شاه را
 در همای سیاره خاک گم
 خروش از قهایس رسیدی
 کرد آن جهاگر دیکت گنا
 زواجیه پوشان همد و مو
 هزار آن نستان نیره دا
 گریز از ازان مرطه فرزند
 که از شکیش از دست خفتند

چو آید در هافت نزدیکش
 همین بود مضمون آن گفتگو
 بتو حال خود عرض کردم تمام
 چو خست ایچی بغداد و دا
 چنین حکم کرد ضعیف و می
 دو بال از پی مرغ در جرم
 چنین گفت با مردم آن دای
 ندیدند از استی چون گریز
 بفرمود تا بقیض تخت
 بستند بر پای مرغ و گر
 فروریخت از برج با قوت
 هماندم فرو بست بر دجله
 شتابان شدن سیل دریا که
 جهانی روان از یسارین
 ازان تیز و خیل این شتاب
 چو مرغ سحر خیز فریاد زد
 بیک دفعه ترکان نفرو هوا
 جهان شد شویش و با کس
 بلندش غافل در آن روی آ
 ترخانیا از ازان لیشه دو
 ز سم میروان اوی نو

زوالی بغداد شد غم خو
 که آن نکته و آن گفت از این
 تو دانی و گر بعد ازین تسلیم
 جهان ششگان را سفریاد و دا
 دو شک از پی کار در بار می
 شود آن دو سپهر که بر زمین
 که شد دست گور جهان ششگان
 بگفتند آری شهر و لید
 یکی نامه اطلاع نمود چیت
 که بغداد یانرا بود نامه بر
 که است آن تیر میرای تیر
 گذر کرد ازان بل زمین
 که زدش کی بود صحرا و
 تیا و رتاب رور و زین
 در اموخت قمار تیر افقا
 علم بر لب شط بغداد زد
 رسیدند انجا دو خج هرا
 بدید این گنبد آن بوس
 چو بیدر شد زان قیامت خواب
 دلاور و لیران این غم
 برگردون شد از شط بغداد کرد